

توضیح : حوادث ، آمار و ارقام تاریخی را از سایت ویکی پدیا و عکس را از روی فیس بوک برداشتم.

در واقع دیدن آن تصویر، در من انگیزه نوشتن این داستان را ایجاد نمود.

با سپاس از گذارنده تصویر

ستاره.تهران



اول

ماه مه ۱۹۱۱ در نیویورک... صد سال پیش

**" سرژ پانول "**

**داستانی بمناسبت روز کارگر**

**سرمایه داران ، حق زحمتکشان را در جیب خود میگذارند و از ثمره و نتیجه کاری استفاده میکنند که ثمره و نتیجه کار خودشان نیست. اینرا میگویند استثمار**

اوایل سال ۱۸۸۶ میلادی و بعد از آن

شاخه گل سرخ ، بر بستر ابریشم ، سرفرازانه ایستاده بود و بر تار و پود نقره فام تبسم میکرد، بی هیچ خمیدگی در ساقه آن! ... زیبا بود... اما هر چه که بود، طرح من نبود.

من "ستی ردرز" دختر "مستر ریمودر رز" و تنها فرزند او محسوب میشدم، تنها وارث اینهمه ثروت بی حد و حصر که قرار بود با ازدواج من و مارتین این ثروت ده چندان شود.

مارتین ، یکی از بزرگترین سرمایه داران و زمینداران و صاحب پر رونق ترین کارخانه های کشتی سازی ایالت متحده بود که بر اساس تصمیم پدرم بزودی مراسم نامزدی ما برگزار میشد و من اینک بخاطر اشتباه فاحشی که در طراحی پارچه لباس نامزدی ام صورت گرفته بود بسیار نگران شده بودم که مبادا جشن نامزدیمان به تعویق بیفتد.

ساعتی بعد همراه با مباشر پدرم در دفتر کارخانه بودم. معاون کارخانه مرا متقاعد کرد که تا دو روز دیگر، طرح مورد سفارشم بدون هیچگونه اشتباه در بافت، بر اساس نقشه اصلی گل رز قرمز با ساقه ای خمیده که بسمت راست متمایلست ، بافته و آماده تحویل میگردد. او توضیح داد که تغییر در طرح اولیه بر اساس نظر خانم پائول مسئول بخش مربوطه بوده است. دستور دادم که خانم پائول را احضار کنند تا ببینم چه انگیزه ای برای این اعمال نظر و تحمیل سلیقه اش داشته است.

کمی بعد ، خانم پائول یا بعبارتی دیگر " میس تاتیانا پائول " روبروی من ایستاده بود. هم سن و سال خودم بود. بطرفش رفتم تا با تندی مورد مذمت قرارش دهم. در همین حین، کیف دستی کوچکم که با دانه هایی از یاقوت تزیین شده بود، درست جلوی پای او به زمین افتاد. منتظر بودم که تاتیانا خم شود و کیفم را برداشته و به من دهد. اما او اینکار را نکرد. از این رفتارش بسیار ناراحت شدم. ثانیه ای نگذشت که معاون کارخانه ، کیفم را از کف زمین برداشت و با پشت دست آنرا مثلا از گرد و خاک زدود و با تعظیمی بلند بالا به دستم داد.

کیف را روی صندلی گذاشتم و بطرف پنجره رفتم. دلم میخواست بر سر تاتیانا فریاد بزنم اما منصرف شدم، با لحنی ملایم پرسیدم که : " میس تاتیانا پارچه ای که سفارش داده بودم جهت لباس جشن نامزدی ام است اما امروز دیدم که طرح آن با نقشی که ارائه داده بودم فرق میکند و این تغییر بنا به سلیقه شما اعمال شده، لطفا" توضیح دهید که چرا طرح مرا تغییر دادید؟ " ، سپس به او خیره شدم تا ببینم چه پاسخی میدهد.

تاتیانا با آرامش به چشمهایم نگاه کرد. نگاهش بقدری عمیق ، گرم و پر معنا بود که منتظر پاسخ نماندم و فوری ادامه دادم که : " خب ! حالا ایرادی ندارد اما لطفا" اینبار اشتباه نکنید و نقشه را عینا" پیاده و پارچه را سریع آماده کنید. جشن نامزدی من نباید به عقب بیفتد!".

\*\*\*

دو روز بعد، پارچه لباس نامزدی با همان طرح گل سرخ و ساقه خمیده ، آماده شده بود. آنرا در لفافی از زرورق و روبان در جعبه ای شیک به من تحویل دادند. نامزدم مارتین و پدرم نیز پارچه را پسندیدند و پدرم که یک مسیحی معتقدست ، برای تبرک شدن پارچه، کشیش را به منزل دعوت نمود تا بر پارچه جشن نامزدی صلیب بکشد و دعای خوشبختی بخواند.

سوارکاری یکی از تفریحات دوست داشتنی من بود و تقریبا" هر هفته سوار بر اسب زیبایم " جسیکا " ساعاتی را در دل طبیعت میگذراندم. و هر بار که به این منطقه می آمدم از آرامش آن لذت میبردیم اما آنروز سر و صداهایی از دور شنیده میشد که نمیدانستم مربوط به چیست. البته شنیده بودم که یک معدن در همین نزدیکیها وجود دارد که مدتیست مورد بهره برداری قرار گرفته و تعدادی کارگر در آن سرگرم کار هستند.

یکباره صدایی مهیب هم من و هم اسبم را به وحشت انداخت و جسیکا رم کرد و چیزی نمانده بود مرا بر زمین پرتاب کند. چقدر خوشحال بودم که بر خلاف عادت اغلب دختران و بانوان یکطرفه بر روی اسب ننشسته بودم. بلکه همچون آقایان هر دو پا را در دو سوی اسب و پام بر رکاب بودم.

از دور دود سیاه‌رنگی به هوا خاسته بود. میدانستم که هر چه هست، مربوط به معدن است. اندکی نگذشت که به محل انفجار رسیدم. چندین کارگر سریع به اینسو و آنسو میرفتند و تعدادی هم در دهانه معدن سرگرم انتقال سنگهای بزرگی بودند تا راه را برای ورود به داخل آن باز کنند.

نزدیکتر که شدم به چهره هایشان نگاه کردم. هیچکس ناراحت یا نگران نبود. از همینروی دانستم که اتفاق بدی نیفتاده و کسی زخمی نشده است. در همین فکرها بودم که یکباره متوجه شدم یک خانم جوان با سبیدی در دست و لبخندی بر لب با دوسه تا از معدنچیان سرگرم گفتگوست.

با دیدن آن خانم بسیار خوشحال شدم و جسیکا را به آنسو هدایت کردم. به چند قدمی آنها که رسیدم، تازه متوجه شدم که آن خانم همان تاتیانا است. یعنی همان کارگر کارخانه پارچه بافی پدرم که در طرح پارچه من تغییراتی داده بود. بسیار تعجب کردم و میخوام برگردم اما دیر شده بود. چون تاتیانا داشت بسویم می آمد و همچنان لبخند گرمش بر لب و نگاهش گیرا و صمیمانه بود. نزدیکم که رسید سلام کرد و دستی با نوازش بر گردن جسیکا کشید. من نیز لبخند زدم و سلامش را پاسخ دادم. تاتیانا سبیدی که در دست داشت را بطرفم گرفت و گفت: میوه میل دارید؟

من نگاهی به سبد کردم و گفتم که: " لطفاً یکی از آنها را به جسیکا بده! "... تاتیانا خندید و یک سیب به جسیکا داد.

هنوز گفتگوی ما آغاز نشده بود که سر و صدای چند کارگر که بنظر میرسید خیلی هم عصبانی هستند، توجهم را جلب کرد. یکی از کارگران فریاد میزد که: آقای پائول! باید یک اقدام اساسی کنیم! تحمل ادامه این شرایط برای ما ناگوارست. همسرم پا بماه و بزودی صاحب فرزند جدیدی میشویم و هزینه هایمان بیشتر میشود و حال آنکه حقوقمان بسیار ناچیزست. چند نفر دیگر نیز در تایید حرفهای او چیزهایی میگفتند اما گفتگوها درهم و برهم بود و من متوجه نمیشدم موضوع چیست. با تعجب از تاتیانا سوال کردم: " ماجرا چیست؟ اینجا چه خبرست؟ دعوا شده؟ " تاتیانا خندید و گفت: " نه دعوا نشده، میس ردرز عزیز! اینها از شرایط کاری خود ناراضی هستند و تازگی ندارد ". از تاتیانا پرسیدم که: " تو اینجا چکار میکنی؟ "... او باز با همان تبسم به سبد میوه اشاره کرد و گفت: " میبینید که! برای " سرژ پائول " و کارگران عصرانه آورده ام. " سپس اضافه کرد: " حالا هم میخوام به خانه برگردم. منزل ما همین نزدیکیهاست. اگر مایل باشید بصراف یک قهوه به خانه ما بیایید ".

پیشنهادش را پذیرفتم و با هم بطرف منزلش رفتیم. بمحض رسیدن به خانه او، تاتیانا دهانه اسب را گرفت و افسار را به نرده های کنار ایوان بست و سپس مرا به درون خانه دعوت نمود.

فضای خانه اش بوی گل میداد و بسیار ساده و در عین حال زیبا آراسته شده بود. تاتیانا برای تهیه قهوه به آشپزخانه رفت. و من نیز سرگرم برانداز کردن لوازم خانه و دیوارها بودم. .... چندتا صندلی و دو تا میز. یک دراور بزرگ، یک آباژور عتیقه که در میانش یک شمع سرخ دیده میشد، چند گلدان گل و یک مجسمه که نمیتوانستم حدس بزنم مجسمه چه کسی است. روی دیوار هم بالای شومینه یک تفنگ شکاری قدیمی نصب شده بود و کمی آنطرفتر تابلویی از یک زن و مرد که زن روی صندلی نشسته و مرد در کنارش ایستاده بود. چهره آن زن شباهت زیادی به تاتیانا داشت.

تاتیانا که در همین لحظه از آشپزخانه وارد سالن شده بود، ظرف قهوه و شیرینی و شیر و شکر را روی میز گذاشت. گویا فکر مرا هم خوانده بود. به تابلو نگاه کرد و گفت: " میس ستنی ردرز عزیز! این عکس والدین من است. آنها از دنیا رفتند و من و برادرم را تنها گذاشتند. فقدان مادر درد بزرگیست ".

نمیدانستم چه بگویم... من نیز مادرم را در کودکی، درست در چهار سالگی از دست داده بودم. اما پدرم با کمک چندین پرستار و پیشخدمت و معلم بقدری زندگی ام را پر کرده بود که زیاد کمبود مادر را احساس نکرده بودم. البته پدرم به مادرم وفادار ماند و هرگز بعد از او ازدواج نکرد، اما بیخبر نبودم که در هر شهر و دیار معشوقه ای دارد!

به تاتیانا گفتم: " من نیز در کودکی مادرم را از دست دادم ". بعد نگاهی به شیرینیهایی که روی میز گذاشته بود انداخته و پرسیدم: " این شیرینیها را خودت درست کرده ای؟ "

تاتیانا گفت: "بله"، سپس با تردید از من پرسید که: "میس ستی ردرز! آیا نمونه دوم طرح پارچه را پسندید؟ آیا درست همان چیزی بود که میخواستید؟"

من گفتم: "بله. همانی بود که میخواستم. در حال حاضر هم آنرا به خیاط سپرده ام و تا چند هفته دیگر لباس نامزدی آماده خواهد شد."

تاتیانا درحالیکه داشت داخل فنجان قهوه اش شیر میریخت، گفت که: "بابت بار اول اگر ناراحت شدید متاسفم و معذرت میخواهم، اما بنظر من ساقه خمیده زیاد جالب نیست. آنهم گل سرخی به آن زیبایی!"....

من پاسخی ندادم....

از فنجان قهوه عطر خوشی برمیخاست. فنجان قهوه را برداشتم و از او خواهش کردم تا از زندگی اش برایم بگوید. تاتیانا هم شروع کرد از پدر و مادرش گفتن... و اینکه بعد از فوت والدین با برادرش زندگی کرده... تاتیانا همینطور از گذشته ها و از اینکه تحت سرپرستی برادرش توانسته بود در زمینه ادبیات مطالعاتی داشته باشد سخن میگفت. از اشتغال در کارخانه نساجی و از بسیاری تجربه ها و رنجها و خاطراتش تعریف میکرد و من با اندکی اندوه، زندگی این دختر بسیار جوان که همچون خانم میانسالی با تجربه بنظر میرسید را در ذهنم به تصویر میکشیدم.

حدود سی دقیقه تاتیانا بدون وقفه از گذشته ها صحبت میکرد و صحبتهایش وقتی قطع شد که از بیرون خانه صدای دو مرد بگوش رسید. تاتیانا از جابرجاست و از پنجره نگاهی کرد و باز همان لبخند زیبا بر لبش نشست.

رو به من کرد و گفت: "سرژ" و "لئون" آمدند. در همین لحظه درب گشوده شد و دو مرد یکی برنزه و دیگری بلوند وارد شدند. ساعتی پیش این مرد برنزه آفتاب سوخته را در معدن، کنار تاتیانا دیده بودم. تاتیانا مرد برنزه که چشمها و موهای تیره و هیكلی ورزیده داشت را بوسید و به هر دوی آنها خسته نباشید گفت. سپس مرا به آنها معرفی کرد.

- ایشان میس ستی هستند!

سپس ابتدا به مرد برنزه اشاره کرد و به من گفت: "میس ستی عزیز! ایشان سرژ پائول هستند".

بعد مرد بلوند را معرفی کرد: "ایشان هم لئون ماکس میباشند".

با هر دوی آنها دست دادم و سپس به تبعیت از تاتیانا به هر دویشان خسته نباشید گفتم.

اینگونه معرفی کردن بنظر کمی عجیب می آمد، تاتیانا هنگامی که مرا معرفی کرد فقط نام کوچک را عنوان داشت و نه نام خانوادگی را. حال آنکه نام خانوادگی من یعنی "ردرز" بواسطه ثروت و مکنث پدرم، در سطح بسیاری از ایالات متحده مشهور بود و اغلب مردم ما را میشناختند. این درحالی بود که سرژ پائول و لئون ماکس را با نام کامل به من معرفی نمود. هر چند موفق نشدم بفهمم که سرژ پائول برادر اوست یا همسرش.

سرژ پائول و لئون ماکس به اتاق دیگری در مجاورت سالن رفتند. تاتیانا هم گفت که میس ستی! اجازه دهید برای اسبستان کمی آب و خوراکی بگذارم تا در راه بازگشتتان به خانه گرسنه و تشنه نباشد.

سپس از خانه خارج شد.

از اتاق بغلی صحبتهای آن دو مرد را میتوانستم بشنوم. صحبتهایشان برایم عجیب بود.

یکی از آنها در مورد استرالیا، اعتصابات و اعتراض کارگران کارخانه ها صحبت میکرد. اومیگفت که: "در استرالیا اعتراضات و اعتصابات تا حدود زیادی بثمر رسیده. در اعتراض به شرایط وخیم کارگران در کارخانجات، در اعتراض به گماردن زندانیان به کارهای سنگین و طاقت فرسا تحت شرایطی آزاردهنده و بعضاً زیر کتک و شکنجه و تغذیه بد و بهداشت نامناسب که آنها را دچار بیماریهای سخت نموده و حتی تعداد زیادی نیز جان

سپرده اند و در کاهش ساعات کاری و رساندن آن به هشت ساعت کار در روز آنها بسیار موفق عمل کرده اند. البته در حال حاضر اوضاع کارگران در اینجا و بسیاری جاهای دیگر همچون آلمان و انگلیس همانند هم است. شرایط کارگران در کارخانه ها بسیار دردآور و سخت است. ساعت کاری بالا، استانداردهای ایمنی بسیار پایین و حقوق کاری بسیار ناچیز. در عین حال که کودکان را هم به کار می کشند. باید زمینه اعتراضات گسترده را فراهم نمود و مبارزه را شکل داد. البته نمیشود جهشی عمل کرد. مبارزه یک ارگان است. باید تمام کارگران دیگر کارخانه ها و معادن را نیز هماهنگ کرد، باید در فکر ایجاد تحولات اساسی بود. تحولات را میشود انقلاب نامید و از آنجایی که هدف هر انقلاب، به حرکت درآوردن عنصر اجتماعی است باید تلاش کرد که کارگران را در کارخانه ها و شهرها و ایالات مختلف، بهم پیوند داد. خواستههای طبقاتی را مشخص کرد و مطالبات مشترک را جویا شد و همه را در اعتصابات هماهنگ نمود، حتی همگام با دیگر طبقات مانند اعتصابات معلمان، که طبقاتی است و ما میبینیم که این بخش نیز دارای هیچگونه حمایت و امنیت و تضمین شغلی نیستند. اعتصابات کارگری که مشخصاً "طبقاتی است، منظورم اینست که اتحاد کارگران با کارگران فکری یا همان کارگران یقه سفید را باید دنبال کرد. ایجاد ارتباط و انسجام بین طبقاتست که میتواند ما را در رسیدن به شرایط کار و زندگی بهتر کمک کند. تنها نیروی آفریننده " مردم " هستند. کارخانه داران و زمینداران، این سرمایه داران غارتگر، در رقابت با هم حتی ممکنست به دعوا و کشمکش پردازند اما در اساس کار با هم یکسان و متحد هستند. فقط نیروی مردم است که میتواند آنها را غافلگیر کرده و به عقب بزند.

اعتراضات فردی و درون کارخانه ای، بیفایده است و معترضان تنها میمانند و به نتیجه نمیرسند. اگر به تاریخ اعتقاد داشته باشیم آنگاه می بینیم که هیچ مبارزه ای بدون ایدئولوژی و پایگاه طبقاتی پیروز نمیشود. اما چرا معترضان تنها هستند؟ این سوال را باید پاسخ داد. این اس و اساس ماندگاری قوانین ظالمانه است. چرا مبارزان تنها هستند؟ جواب اینست: در هیچ مرحله ای مبارزه با عناصر اجتماعی دیگر عجین نشده. به بیان دیگر، عنصر اجتماعی بمفهوم واقعی وارد مبارزه نشده است. موتور کوچک است که موتور بزرگ را بحرکت در می آورد، موتور کوچک خوب کار میکند اما قادر به حرکت دادن موتور بزرگ نیست. شرط لازم و کافی در پیروزی ورود عنصر اجتماعی است. کارخانه دارها و سرمایه داران هم اینرا میدانند، بهمین دلیل تمام هدفشان در از بین بردن و سرکوب طبقه متوسط است یا همان خرده بورژوازی ".

مرد دیگر نیز در تایید حرفهای او گفت: " بله، متاسفانه طی گفتگو با چند تن از دوستان در کارخانه لباسدوزی و تولید ماشین آلات صنعتی متوجه شدم که کارگران آن کارخانه ها نیز در شرایط اسفباری بسر میبرند، توماس را هم امروز دیدم. حالش بهتر بود اما از کارخانه اخراج شده. صاحب کارخانه بخاطر اینکه وی انگشتانش قطع شده و دیگر قادر به کار نیست او را بدون پرداخت هیچگونه غرامتی از کارخانه بیرون کرده است. این بزرگترین جنایت در حق او بوده چون توماس انگشتانش را در زیر دستگاه همان کارخانه از دست داده و دلیلش خرابی دستگاه و از جا در رفتن قطعات بوده. بیچاره همسرش در بدر در جستجوی کار است تا بجای توماس بتواند هزینه زندگی را تامین کند، نداشتن حداقل استاندارد امنیتی و بی توجهی کارخانه داران را باید به محکمه کشید. آنها حق ندارند با کارگران چنین رفتاری داشته باشند".

مرد اولی که حال متوجه شدم همان سرژ پائول است، دوباره شروع به صحبت کرد: " لئون عزیز! اینها همه بهره کشی، سودآوری، جیب بری، دزدی و غارتیست که نسبت به جامعه انجام میشود. سرمایه داران اعم از صاحبان معدن و کارخانه داران و زمینداران بزرگ، همه و همه حق زحمتکشان را در جیب خود میگذارند و از ثمره و نتیجه کاری استفاده میکنند که ثمره و نتیجه کار خودشان نیست. اینرا میگویند استثمار ".

از صحبتهای آنها، بسیار شگفتزده و متأثر شده بودم... این حرفها برایم بسیار تازگی داشت و دقیقاً هم متوجه منظورشان نمیشدم. در همین لحظه تاتیانا در را گشود و وارد خانه شد. من با دیدن او از جا بلند شدم و ضمن تشکر از او و سپاسگزاری از پذیرایی گرم و مهربانانه اش قصد خود را برای بازگشت به منزل اعلام نمودم. تاتیانا نیز از حضور من در خانه اش ابراز خوشحالی و تشکر کرد. سپس آن دو مرد را صدا زد و گفت که: " میس ستی قصد رفتن دارند".

سرژ پائول و لئون ماکس از اتاق خارج شدند و لئون به من پیشنهاد کرد که چون هوا رو به تاریکی می‌رود اگر مایل باشم می‌تواند مرا همراهی کند.

من از وی تشکر نموده ولی پیشنهادش را نپذیرفتم. سپس از هر سه آنها خداحافظی کرده، سوار بر اسب به طرف خانه تاختم.

شب، هنگام خواب به آنچه در معدن دیده و شنیده و به حرفهای سرژ پائول و لئون ماکس فکر می‌کردم. به وضعیت دشوار زندگی و کار کارگران. به ساعات طولانی کار و نداشتن ایمنی و حقوق اندک، از همه مهمتر در ذهن من نمی‌گنجید که کارخانه دارها کودکان را نیز به کار وادارند و در ازای کارهای دشوار حقوق ناچیزی پرداخت نمایند.

هیچگاه از این زاویه با مردم در تماس نبودم و حال که از نزدیک و بطور ملموس با زندگی کارگران آشنا شده بودم قادر نبودم آنها را با مشکلاتشان بفراموشی بسپارم. نمیتوانستم بفهمم که چرا دولت و کارخانه دارها به وضعیت کارگران رسیدگی نمیکنند. بخودم قول دادم که فردا از پدرم در اینمورد سوال کنم. افکارم بسیار مشوش شده بود. از طرف دیگر احساس می‌کردم با سرژ پائول پیوندی ناشناخته دارم. البته نمیتوانستم سرژ پائول همسر تاتیاناست و یا برادرش. با خودم گفتم که ایکاش تاتیانا بیشتر آن دو مرد را معرفی میکرد. بهرحال با یاد چهره آفتاب سوخته و جذاب سرژ پائول با آن نگاهها و صدای گرمش، بخواب رفتم.

\*\*\*

روزها بسرعت می‌گذشت. لباس نامزدی من آماده شده بود. لباسی بسیار پرشکوه با جواهراتی گرانبه که بر سینه و اطراف یقه و در کمر بند آن بکار رفته بود. اما این لباس دیگر برایم جالب نبود. بعد از چند بار گفتگو با پدرم در خصوص وضعیت کار و معیشت کارگران کارخانه و نکات دردآوری که اخیراً پی برده بودم متوجه شدم که پدرم سعی در پنهان کردن بخشی از حقایق زندگی انسانها دارد، هر شب وقتی که انجیل را بر میداشت و آنرا گشوده به تصویر مادرم که لای ورقهای انجیل گذاشته بود نگاه میکرد من ناخودآگاه یاد توماس که انگشتانش قطع شده بود و فرزندان کوچک او می افتادم و از خود میپرسیدم که آیا تا حالا همسرش موفق شده که شغلی برای خود بیابد یا نه. اگر که نه، پس فرزندانمان را چگونه تامین میکنند. پدرم آیاتی از انجیل را میخواند و بعد پیپ خود را بر میداشت و در حین کشیدن پیپ اسناد مالی کارخانه هایش و حساب و کتابها را رسیدگی میکرد اما هرگز مایل نبود از زندگی توماس و همانند او حرفی بشنود. این اواخر مارتین را هم زیاد نمیدیدم. او اغلب در سفر بود و بنا به گفته پدرم درگیر ساخت چند کشتی تازه که برای او سود سرشاری را ایجاد میکرد. یکی از دفعاتی که مارتین از سفر برگشته بود یک انگشتر با دانه ای درشت از الماس را به من هدیه کرد. او بسیار خوشحال بود و دائم از کشتی بزرگی که در حال ساختش بود حرف میزد. او میگفت که این کشتی بسیار مجهز و گرانبه است. حدود هزار و دویست کارگر را فقط برای ساخت اسکلت اولیه کشتی استخدام کرده است. وقتی از مارتین در مورد مکفی بودن یا مکفی نبودن حقوق کارگران و امنیتشان، چگونگی بیمه و تامین هزینه های درمانی آنها سوال کردم، مارتین به من گفت که: عزیزم. عشق من. تو نباید به این امور فکر کنی. تو فقط باید به این فکر کنی که بزودی زیباترین عروس ایالت متحده امریکا و همسر دلیند من خواهی بود و بهترست به مجله جواهرات نگاه کنی و هرچه را آرزو داری سفارش دهی تا برایت تهیه کنم.

\*\*\*

در طی این مدت چند بار به کارخانه پارچه بافی پدرم سر زده و از مسئولین کارخانه در مورد وضع حقوق و شرایط ایمنی کارخانه سوالاتی کرده بودم. با مباشر پدرم نیز در رابطه با اوضاع سایر کارخانه هایی که متعلق به پدرم بود گفتگوهای پراکنده ای داشتم، و متأسفانه در مجموع به این نتیجه رسیده بودم که کارگران حقیقتاً در شرایط بسیار بد و در فقر و فشار و بدبختی بسر میبرند. دلم میخواست لاقلاً برای توماس و تاتیانا و دوستان آنها کار مفیدی انجام دهم. اما پدرم و وکیل او مانع اضافه کردن حقوق و مانع تغییر و بهبود در اوضاع کارگران کارخانه میشدند. بارها بر سر این مسئله با پدرم بحث کردم، اما او اصلاً مایل نبود از درد محرومان و زحمتکشان سخنی بشنود چه برسد به درمان دردها و یا بهبود بخشیدن به شرایط.

یکی از روزها که باز برای اسب سواری به بیرون شهر رفته بودم و اینبار با لباسی بسیار ساده تر از همیشه، بطرف خانه تاتیانا پائول رفتم. دلم میخواست او را باز از نزدیک ببینم، در کارخانه فرصت گفتگو با او نبود.

در دلم آرزو میکردم که او از عصرانه بردن به معدن بازگشته و در خانه باشد. اتفاقاً همینطور هم شد، چون تا نزدیک خانه اش رسیدم با شنیدن صدای پای اسب فوری از خانه خارج شد و با لبخندی دلنشین به من خوشامد گفت. وقتی در سالن روی صندلی نشستم آرامشی عمیق وجودم را لبریز کرد، چند لحظه چشمهایم را بستم تا نفس کشیدن در این خانه را در جانم نقش بزنم. تاتیانا بعد از آوردن قهوه، روبرویم نشست و گفت که امشب در خانه جلسه دارند. او گفت که این جلسه مربوط به نمایندگانی از کارگران معدن سنگ و ذغال سنگ و طلا و چند کارخانه است. تعداد میهمانان ممکنست به بیش از سی نفر نیز برسد. من خجالتزده از مزاحمتی که فراهم کرده ام به تاتیانا گفتم: " اگر مزاحم هستم تا پیش از آمدن آنها از اینجا میروم تا تو هم به کارهایت برسی". تاتیانا پائول فوری پاسخ داد که: " نه! نه! بهیچوجه منظورم این نبود که شما مزاحم یا غریبه هستید. میس ردرز عزیز! خواهش میکنم اینگونه فکر نکنید. درواقع منظور من اینست که به شما بگویم اگر میهمانان آمدند، بهترست شما را با نام خانوادگی شناساند".

از تاتیانا دلیل این امر را پرسیدم. تاتیانا جواب داد که: " میس ردرز! راستش تنی چند از شرکت کنندگان در جلسه از کارگران کارخانه چوب بری پدرتان هستند و ممکنست بخاطر مشکلی که با پدرتان دارند با شما نیز برخوردی تند داشته باشند". تاتیانا اضافه کرد که: البته در این میان فقط برادرم سرژ و نامزدم لئون از هویت شما مطلع هستند. آن شب پس از رفتن من شما را به آنها معرفی نمودم... از صحبتهای تاتیانا متوجه شدم که سرژ پائول برادر او و لئون هم نامزدش است. پرسیدم: " نامزدت در کجا کار میکند؟"

تاتیانا گفت که: لئون در کارخانه چوب بری پدر شما کار میکند و برادرم سرژ در معدن. همان معدنی که چند هفته قبل به آنجا آمدم. داشتم موضوع را سبک سنگین میکردم که تاتیانا گوشش را تیز کرد و بعد بطرف پنجره رفت. رو به من نموده و گفت: " تعدادی از دوستان همراه با لئون دارند می آیند. لطفاً شما هم برای تهیه قهوه و در پذیرایی به من کمک کنید". ... من با خوشحالی پیشنهادش را پذیرفتم.

میهمانان آنها بتدریج از راه میرسیدند و سالن پذیرایی خانه تقریباً پر از کارگران معادن و کارخانه ها شده بود. هوا رو به تاریکی میرفت که سرژ پائول هم از راه رسید. از دیدار دوباره اش بسیار خوشحال شدم. او خیلی سریع اعلام کرد که جلسه را شروع کنند. ابتدا چند تن از نمایندگان کارگران به تشریح اوضاع بسیار بد کارخانه ها پرداختند. سپس چند نفر دیگر از اتفاقاتی که در معدن سنگ و طلا موجب صدمه و آسیبهای جدی به کارگران شده بود گزارش هایی را ارائه دادند.

وقتی صحبتها و گزارشهای کارگران پایان رسید، سرژ پاول آغاز به سخن کرد:

" رفقای عزیز. سرمایه داران حاصل کار کارگران و زحمتکششان را میخورند و خود بی هیچ بازدهی، روزبروز بر ثروت و سرمایه های خود می افزایند. در پاسخ به خواست کارگران فقط وعده و عید میدهند. ما در اعتراض به شرایط وخیمی که با برده داری فرقی ندارد، باید در پی احقاق حقوق خود، برای رسیدن به خواستههایمان مبارزه کنیم ولی آگاهانه و مسلح به عزم راسخ و تعیین هدفهای کوتاهمدت و بلند مدت.

خواستههای ما پله به پله، در گام نخست کاهش ساعات کاری است یعنی کاهش آن به هشت ساعت کار در روز. گامها و مطالبات بعدی ما افزایش دستمزدها و حقوق و تامین ایمنی محل کار و بعد میرسیم به بیمه و بازنشستگی و غیره. اما باید بدانید که مبارزه خام، هرگز پیروز نمیشود. هر کاری علمی است، حتی مبارزه. هرکاری فقط و فقط با آموزش امکانپذیر است. آنچه باید بیاموزیم اینست که سازمان یافته باشیم، آگاه، پر انرژی، با ایدئولوژی، با دید طبقاتی و در تمام بخشها همچون صنعت، حمل و نقل، کشاورزی، معادن و غیره اعتراضات فراگیر و بسیار گسترده ای را آغاز کنیم و مبارزات خود را برای دریافت مطالبات خود همچنان ادامه دهیم. باید در شیکاگو و شهرها و ایالات دیگر، اعتصابات بزرگی راه اندازی نماییم و در صدد تشکیل و هماهنگی در سندیکاها و کارگری و شورای اصناف باشیم.

مبارزه با حرف تو خالی نمیشود. باید عمل کرد. با تعیین خواسته‌های اولیه خود باید دست به اعتراض و اعتصاب بزنیم. اگر این مبارزه مزمن شود هیچ قدرتی توان مقابله با آنرا ندارد و بزودی مردم ستمدیده و استبدادزده به موفقیت دست خواهند یافت. فراموش نکنید که در دنیا فقط دو گروه بندی هست، دو مرزبندی هست: استبدادگر، استبداد زده. اصل مهم را باید بر مبنای مبارزه با استبداد بگذاریم. من اطمینان دارم که آینده روشن است، این ایمان من است".

\*\*\*

روزها و شبها به حرفهای سرژ پائول فکر میکردم. بارها از مشکلات کارگران با پدرم گفتگو کردم اما او هیچ توجهی به مسائل آنها نداشت که هیچ، بلکه مرا از پرداختن به این مباحث مورد مذمت قرار میداد. از گفتگو با مارتین هم به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم. اما آنچه محور اندیشه هایم شده بود تقسیم عادلانه ثروت و سرمایه بود. با خودم میگفتم که چرا باید بعضی افراد که هیچ زحمتی نگشیده اند، اینقدر ثروتمند و در اشرافیت زندگی کنند و حال آنکه بیشماری از مردم در فقر و گرسنگی بسر ببرند؟ چرا پدرم زمینها و کارخانه هایش که بوسیله همان قشر زحمتکش دارای تولیدات انبوهست روز به روز گسترده و پیشرفته تر میشود، در حالیکه آن کارگران از همان تولیدات خود محرومند؟ چرا من که در عمرم حتی یک روز پشت دستگاه پارچه بافی کار نکرده ام قیمت لباس نامزدی ام از دو سال حقوق تاتیانا بیشترست؟ چرا اسبهای من میوه و خوراکیان مرغوبتر و بسیار گرانتر از خورد و خوراک فرزندان توماس است؟ از دو قطبی بودن جامعه رنج میبردم. به طبقه متوسط جامعه فکر میکردم که روز بروز در حال نزول و سقوط بود و از صعود مالی ثروتمندان و سرمایه دارانی که قوانین غلط سرزمینان از آنها حمایت میکرد. من جذب صحبتهای سرژ پائول شده بودم. گویی پنجره ای جدید بر دیوارهای ذهنم گشوده شده بود و از آنجا میتوانستم حقایق پشت دیوار را ببینم. حقایقی که بسیار ناآشنا و ناگهانی بود. گهگاه به منزل تاتیانا میرفتم تا با سرژ پائول و لئون و دوستان دیگرشان گفتگو کنم.

گاهی نیز ساعات بعد از ظهر سوار بر اسب بطرف معدن میتاختم. دور از چشم معدنچیان و کارگران، سرژ پائول را نگاه میکردم. اغلب معدنچیان کلاه ویژه ای داشتند. سرژ پائول نیز از همان کلاهها داشت که گاهی آنرا بر میداشت و عرق پیشانی اش را میسرتد و موهایش را با سرانگشتان دستش هوا میداد. بیشتر موارد تعدادی کاغذ و نقشه های مهندسی را در دست داشت و با یکی دو نفر دیگر در کناری ایستاده و گفتگو میکرد. او دائم سرگرم آن نقشه ها و یا در پی رسیدگی به وضع کارگران معدن بود. با جدیت اما مهربان به آنها دستوراتی را میداد که اجرا میکردند و خود نیز همراه با آنها بسختی در دل سنگها کار میکرد. اگر در شرایطی برای کارگران احساس خطر مینمود از هیچ کوششی دریغ نداشت. من آن دور دورها روی یک تکه سنگ بزرگ مینشستم و سرژ پاول را و کارهایش را تماشا میکردم، رفتارها و برخورد هایش را. یکی از پر احساسترین صحنه هایی که از سرژ پائول میدیدم شادی و خوشنودی اش برای گنجشک کوچک بود. کارگران معدن همیشه یک گنجشک کوچولو را به معدن میبردند تا بدانند در آنجا هوا هست یا نه. و شادی سرژ پاول از زنده بودن گنجشک، روی من بسیار تاثیر عمیقی میگذاشت. او یک مرد عاطفی، مهربان، دلسوز و بسیار آگاه و در عین حال محکم و استواری بود که نظیرش را ندیده بودم.

وقتی که در بخشی از معدن، دینامیت کار میگذاشتند، سرژ پاول همواره خودش شخصا در آن محل حضور داشت و مراقب اوضاع و کارگران بود. این موجب نگرانی من میشد. صدای انفجار مرا میترساند اما بیش از همه دلواپس سرژ پاول بودم که مبادا آسیبی ببیند. بعد از ساعات کاری نیز معمولا "جلسه میگذاشتند و من نیز گهگاه در جلساتشان شرکت میکردم. با پدر و نامزدم دچار اختلاف گشته و دیگر تفکر و شیوه زندگی آنها و همطبقه های خودم برایم حقارت آمیز شده بود. یک زندگی پوچ و پوشالی و بی هدف و دور از ارزشهای انسانی و خالی از حس انساندوستی را سر بر نمیتابیدم و نمیتوانستم با آنها کنار آیم.

این اواخر در میان کارگران همههمه هایی در گرفته بود و میگفتند که گویا اعتصابات پراکنده و اعتراضات تاثیرگذار بوده و قرار شده ساعت کاری به هشت ساعت تقلیل یابد. سرژ پائول در یکی از جلسات عنوان کرد که قرارست از روز اول ماه می، ساعت کار روزانه به هشت ساعت کار کاهش پیدا کند. اما تاکنون هیچ خبری نشده و پارلمان این قانون را به کارخانه ها و کارگاهها ابلاغ نکرده. اگر اول می این اوضاع ادامه داشت همگی به اعتصاب سراسری



دست خواهیم زد. سپس سرژ پاول از تمام نمایندگان کارگران در همه کارخانه ها و معادن درخواست کرد که با اطلاع‌رسانی در این زمینه، همگی در آنروزمنتظر و آماده باشند.

بعد از جلسه، نزد سرژ پائول رفتم و بدون مقدمه از وی پرسیدم: "آیا شما خود نیز در اعتصابات شیکاگو شرکت خواهید کرد؟" سرژ پاول پاسخ داد: "مگر قرار بود شرکت نکنم؟ میس ستی! چه سوالهایی میکنی!؟"

وقتی جوابش را شنیدم، تصمیم خود را با او در میان گذاشتم. به سرژ پاول گفتم: "آقای سرژ پاول! من نیز از این پس مایلم در اعتصاب بزرگ کارگران شرکت کنم". سرژ پاول خنده ای کرد و بعد نگاهی عمیق بر من نموده و گفت: "میس ستی ردرز! آیا متوجه هستی چه میگویی؟ تو دختر ریموند ردرز! بزرگترین سرمایه دار ایالت متحده! حال میخواهی بر علیه خودت و بر علیه آن ثروت سرشار و در اعتراض به آنچه جزو قوانین پدرت است، به اعتصابات کارگران و زحمتکشان بیوندی؟".

من با قاطعیت پاسخ دادم که: "مدتها فکر کرده ام، تلاشهای شما را برای احقاق حقوق کارگران و محرومان ارج مینهم و با افکارتان در زمینه مبارزه با استبداد کاملا همعقیده هستم. سرژ پائول! من میخواهم با شما همکاری داشته و در این حرکت انقلابی همگام با کارگران باشم". سرژ پائول دستی بر شانه من زد و به من گفت: "خب رفیق! حال که اینقدر اصرار داری، پس در فکر کفش راحتی و لباس کارگری باش!".

\*\*\*

روز اول ماه می ۱۸۸۶ فرا رسید و این درحالی بود که هیچ خبری از کاهش ساعات کاری نشد و کارخانه داران و صاحبین کارگاهها مزدهد مسرتبخشی در مورد تعدیل شرایط کاری به کارگران ندادند. خبرها حاکی از این بود که در گوشه و کنار امریکا کارگران به تظاهرات پرداخته و یک هزار و دویست کارخانه و کارگاه اعتصاب نموده اند. در شیکاگو اوضاع از همه جا متنشج تر بود. تعداد کارگران معترض در این شهر حدود نود هزار تن بود. من به همراه سرژ پائول، تاتیانا، لئون و صدها کارگر دیگر به محل اعتصاب رفتیم. چهار روز پی در پی اعتصاب و اعتراضات را ادامه یافت. در چهارمین روز اعتصابات کارگری در میدان "بیده = های مارکت" شیکاگو جمع شده و به حرکت درآمده بودیم، تعدادی از سخنرانان بر یک گاری بزرگ سوار بودند و شعار می‌دادند. پس از طی مسافتی، پلیس سخنرانان را بر روی گاری (چهارچرخه) محاصره کرد و از تظاهرکنندگان خواست که متفرق شوند اما ناگهان انفجاری صورت گرفت که منجر به کشته شدن یک مامور پلیس شد و چند کارگر و پلیس دیگر نیز مجروح گشتند. متاسفانه با این حادثه پلیس به روی مردم آتش گشود و جمعیت را هدف تیراندازی و کشتار قرار داد. پلیس با خشونت تمام، جمعیت را پراکنده ساخت. تعداد زیادی کشته و زخمی برجای ماند که لکه ننگیست بر دامن پلیس. در طی این حادثه هشت تن از کارگران به عنوان مسبب دستگیر شدند که پنج نفر از آنان کارگر مهاجر آلمانی و یکی هم آلمانی تبعه آمریکا بود. دادگاه یکی از این دستگیرشدگان را به ۱۵ سال حبس محکوم کرد و بقیه محکوم به اعدام شدند که فرماندار ایالت، مجازات دو تن از آنان را به حبس ابد تخفیف داد. یکی از محکومان به اعدام، پیش از اجرای حکم خودکشی کرد و چهار نفر دیگر به دار آویخته شدند. با رسیدن اخبار مربوط به این تظاهرات، کشتار و اعدام به سایر کشورها، در گوشه و کنار جهان مراسم یادبود برگزار گردید.

\*\*\*

بعد از اتفاقاتی که بدنبال اعتصاب و اعتراض کارگران در شیکاگو رخ داد و پس از کشتار بیرحمانه پلیس که بر مردم بی دفاع را مورد هدف قرار داده بود، کارگران بسیار مصمتمتر و محکمتر از گذشته برای مطالبات خود فعالیت میکردند. دیگر ترسشان از پلیس و تیراندازی و کشتار ریخته بود و آنچه برایشان اهمیت داشت رسیدن به هدفشان بود.

سرژ پائول و تنی چند از دوستانش که در شیکاگو دیده بودم، دائم در تلاش برای آگاهی رسانی و آماده کردن هسته های اصلی مبارزات کارگری بودند. نشستها هر دو هفته یکبار برگزار میشد و گفتگوهای مفصلی در تحلیل شرایط ارائه میگشت. سرژ پائول به کارگران اطلاع داد که خوشبختانه در کشورهای مشابه دیگر مثل امریکا، انگلیس،

آلمان و ... احزابی که گرایش‌های سوسیالیستی دارند وارد این اعتراضات شده‌اند. بتدریج و در طی ماه‌های بعد، خبرها حاکی از امیدواری در بهبود شرایط کارگران بود.

من نیز موفق شده بودم که پدرم را متقاعد نمایم تا در کاهش ساعت کاری کارگران و بهبود شرایط ایمنی آنها اقداماتی انجام دهد. اما مشکل این بود که بعد از تقلیل ساعت کاری از ده و گاه دوازده ساعت به هشت ساعت کار، و دیگر تسهیلاتی که پدرم در کارخانه‌ها ایجاد کرد، دیگر همکارانش حتی در سطوح پایینتر به او تاخندند و بر او خرده گرفتند، چراکه آنها معتقد بودند با بهبود شرایط در یک یا چند کارخانه، سایر کارگران نیز بیش از گذشته برای خواسته‌های خود پافشاری خواهند کرد و سپس تقاضاهای جدیدتری را مطرح خواهند نمود. وقتی با پدرم در اینخصوص صحبت میکردیم بیش از همیشه به ماهیت پلید نظام سرمایه داری پی میبردیم. چراکه میدیدم صاحبین ثروت و قدرت برای حفظ و انباشت سرمایه و عدم اعتراض محرومان آنها را زیر حداقل شرایط زندگی انسانی نگه میدارند تا مبادا قدرت و توان مقابله و مبارزه را در خود ببینند. همکاران و رقبای پدرم بقدری بر وی فشار آوردند که حاضر نشد دستگاههای مستهلکی که هر چند ماه یکبار موجب آسیب رساندن به کارگران میشد را با دستگاههای جدیدتر تعویض نماید. اینهمه قساوت و رفتار ضد انسانی برایم باورنکردنی بود. گهگاه به کارخانه‌های پارچه بافی و چوب بری و سنگ تراشی سر میزدم و از نزدیک با کارگران گفتگو مینمودم و روز به روز با دردها و زندگی آنها بیشتر آشنا میشدم. آنچه در ذهنم نقش بسته بود تصویر اعتراضات بزرگ و کشتار مردم بود و هرچه فکر میکردم نمیتوانستم به دلیل آنهمه جنایت و سرکوب توسط پلیس پی ببرم.

یکی از روزها در منزل تاتیانا از سرژ پائول سوال کردم که: "چرا و به چه حقی پلیس آنگونه به روی مردم تیراندازی کرد و چرا اعتراضات را با توحش تمام سرکوب نمود؟"

سرژ پائول در تحلیل آن واقعه اینچنین گفت: "پلیس اعتراض کنندگان را سرکوب کرد، چون پلیس و دولت مدافع سیستم سرمایه داری هستند، پلیس خلقی و پلیس مردمی نداریم. چه سرمایه داری قوی باشد و چه ضعیف، بهرحال سیستم استثماری و ذات استثمار، سرکوب است. حالا اسمش ارتش، یا هرچه باشد فرقی نمیکند. اصولاً ارتش و قوای نظامی یعنی نیرویی برای روز مبادا، و روز مبادا یعنی روزی اگر اعتراضی شد، اعتراضات را سرکوب نماید".

صاحبان کارخانه‌ها، پلیس و ارتش، و استثمار... نمیتوانستم به ارتباط اینها با هم پی ببرم. بهمین دلیل باز سوال کردم که: "اما سرژ پائول! کارگران به کارخانه داران معترض بودند. این چه ربطی به دولت داشت؟ و اصولاً دولت مگر حامی مردم جامعه نیست؟".

سرژ پائول کتابی را که در دست داشت به زمین گذاشت و روبرویم نشست و گفت: "ستی! این بحث مفصلی است که برای توضیح میدهم. ببین! پیش از هر چیز باید تعریف دقیقی از دولت داشته باشیم. کار دولت چیست؟ اصلاً ما برای چه دولت داریم؟ دولتها کارشان چیست؟ از کجا آمده‌اند؟ چه کسانی هستند؟ چه کسانی در درون دولت نشسته‌اند؟"

زمانیکه کارگران در شیکاگو، نیویورک، استرالیا، آلمان، و جاهای دیگر اعتراضات مردمی را سرکوب میکردند، باید دید سرکوب کنندگان چه کسانی بودند؟ مسلم است که پلیس و ارتش بوده! حال ببینیم ارتش را چه کسی ایجاد کرده؟ پشت ارتش چه کسی ایستاده؟ صاحب کارخانه که ارتش ندارد! پس این دولت است که صاحب ارتش است و ارتش از دولت فرمان می‌برد. به بیان دیگر: ارتش مدافع کیست؟ مدافع دولت!

حالا باید ببینیم دولت چیست که ارتش را بوجود می‌آورد. دولت نماینده یکسری مناسبات است، یکسری قوانین و شیوه‌های تقسیم سرمایه. درواقع دولت نماینده مناسباتیست که در آن دوره و در آن تاریخ و در آن جغرافیا، نمایندگی قوانینی را بعهده دارد. قوانینی که بر مردم اعمال میشود. حال این قوانین و مناسبات را باید تحلیل نمود که تا چه اندازه تامین کننده خواسته‌ها و نیازهای مردم بوده. آیا اصلاً تامین کننده خواسته‌های جامعه بوده است یا نه؟ آیا این قوانین و مناسبات، نماینده اکثریت مردم بوده یا نماینده اقلیت مردم؟ دولتها باید بصورت واقعی و نه فریبکارانه نشان دهند که آیا نمایندگی اکثریت جامعه را دارند یا نماینده اقلیت و بخش خاصی هستند.

آن اکثریت جامعه یک سیستمی را میخواهند که در آن سیستم، شکل تقسیم ثروت و سرمایه بصورت عادلانه باشد. نه اینکه سرمایه متعلق به خواص و اقلیت بوده و این اقلیت از اکثریت سواری بگیرند!

حال به من بگو که کارخانه دارها، صاحبان معادن طلا و ذغال سنگ و غیره و زمینداران بزرگ چه کسانی هستند؟ بر چه اساسی بنا شده اند؟ چگونه و بر طبق چه قوانینی تعدادی کارگران را استخدام کرده و تصمیم گرفته اند که چه میزان حقوق بدهند؟".

پاسخ دادم که: "خب. بنظر من کارخانه دارها جزوی از مردم هستند که از بقیه خوش شانس تر بوده و موفق شده اند سرمایه های خود را چند برابر کنند".

سرژ پائول بتندی گفت: "جزوی از مردم؟ سرمایه داران جزوی از مردمند؟ آنوقت مردم را مورد بهره کشی قرار میدهند؟ سرکوب میکنند؟ نه عزیزم! اینها همانها هستند که مستقیم یا غیر مستقیم در دولت نشسته اند. همانها هستند که قوانین ظالمانه را تصویب میکنند".

حقوق ناچیز و عدم استانداردهای کاری، عدم امنیت و نبود تسهیلات و نداشتن حق بازنشستگی، استخدامهای فصلی و غیر رسمی و بی آینده، این امور در کجا انجام میشود؟؟ در همین سرزمین و با همین قوانین.

همه اینها بر طبق قوانینی که تصویب شده انجام میشود. اگر حق را میکشند و میگویند پولت را نمیدهم، غرامت نقص عضویت را که در محیط کار اتفاق افتاده، پرداخت نمیکند! باید دو ماه کار کنی تا شش ماه بعد حقوقت را بدهم، بهداشت محیط کار به من ربطی ندارد! سلامتی کارگران به من ربطی ندارد! اینکارها را در کجا انجام میدهند؟؟ زیر سایه و تحت حمایت چه قوانینی؟ چه کسی از کارخانه دار حمایت میکند؟ پارلمان! مجلس! دولت!

حالا اگر ده هزار، صد هزار، دو میلیون کارگر بریزند وسط خیابان و اعتراض کنند که ساعت کاری زیاد و حقوق کم و استانداردهای امنیتی پایین است و استخدام معلق و بصورت فصلی است و به این وضع معترض هستیم، این اعتراض را به کجا باید ببرند؟ به مجلس! به پارلمان! اما وقتی مقابل پارلمان جمع میشوند و اعتراض میکنند پارلمان به پلیس دستور میدهد تا مردم را سرکوب نمایند. پلیس هم همینکار را میکند! پس آن دولت، آن پارلمان پشتوانه قضایی و قانونی کارخانه دار است نه مدافع مردم. پس میبینیم که آن مناسبات و آن قوانین است که باید تغییر کند. چون آن مناسبات چگونگی تقسیم سرمایه بر ضد اکثریت جامعه است. با این حساب متوجه میشویم که دولت مدافع یک شیوه استثمار است. باید تلاش کرد تا قدرت مردم بیشتر شود، تا بتوانند حق و حقوق خود را مطالبه نمایند".

در همین لحظه صدای پای چند اسب بگوش رسید. سرژ پائول از جای برخاست و از پنجره بیرون را نگاه کرد. دقایقی نگذشت که صدای مارتین را شنیدم که بنظر میرسید بسیار هم عصبانی است.

به سرژ پائول گفتم: "نامزد من مارتین است!؟"

سرژ پائول جواب داد که هر که باشند خوش آمدند. سپس درب خانه را گشود و بیرون رفت تا ببیند آنها چکار دارند.

من نیز به دنبالش از خانه خارج شدم و دیدم که مارتین و سه چهار نفر دیگر درحال پیاده شدن از اسب هستند. آنها سپس بطرف سرژ پائول رفتند. سرژ با مارتین که چهره اش برافروخته و خشمگین بنظر میرسید سلام و احوالپرسی کرد. اما مارتین که گویا مست هم بود بر سر سرژ پائول نعره کشید که: "ای شورشی! خیلی ملاحظه ات را کردم. اما دیگر صبرم تمام شده. تو از همین حالا اخراج هستی، همراه با سایر کارگران شورشی معدن!"

سرژ پائول پوزخندی زد و گفت: "ارباب! این دستور را شما بتهنهایی صادر کرده ای!؟"

مارتین میخواست چیزی بگوید که چشمش به من افتاد. لجام اسب را به یکی از همراهانش سپرد و بطرفم آمد. در مقابل ایستاد و گفت: "میس ستی! از تو بعید است! هیچ انتظار نداشتم که با شورشیان و اغتشاشگران مراده داشته باشی!"

من با لحنی بی تفاوت به مارتین جواب دادم: " مارتین! اینجا چکار میکنی؟ تصور میکنم که حالت خوب نیست. اگر مایل باشی میتوانی به داخل خانه بیایی. تاتیانا برایت قهوه درست خواهد کرد."

مارتین با زهرخندی گفت: " حال من بسیار هم خوب است! این تو هستی که ماههاست متحول شده ای و خود نیز نمدانی که چه میکنی، چه میگویی و چه میخواهی!"

از بحث احمقانه مارتین منزجر بودم، بهمین دلیل به سرژ پائول نگاه کردم و سپس بسمت خانه برگشتم. هنوز وارد خانه نشده بودم که مارتین صدا زد که: " میس ستی! خواهش میکنم عقلت را به دست اینها نده! خیال نکن از کارهایت خبر ندارم!"

با شگفتی به مارتین رو کردم و پرسیدم: " مارتین! منظورت چیست؟ اصلا" این چه طرز صحبت کردن است؟ از چه کارهایم خبر داری؟ فکر میکنم در نوشیدن جانی واکر افراط کرده ای!"

مارتین قهقهه خنده را سر داد و سپس گفت: " میس ستی! از فشاری که در تحمیل عقیده بر پدرت داشتی مطلعم. از گفتگوهایت با کارگران کارخانه های نساجی و سنگ تراشی و چوب بری مطلعم! از رفت و آمدهایت به اماکن شورشیان و حضورت در نشستههایشان مطلعم! دلیل به تعویق انداختن جشن نامزدیمان را میدانم! میس ستی عزیز! تو را فریب داده اند! با احساساتت بازی کرده اند! معاشرت و رفت و آمد با یک مشت راهزن و بی سر و پا در شام ن تو نیست! بهترست عقلت را بکار بگیری و از این گدا گشنه ها دست بکشی!"

بقدری از رفتار زشت و گفتار نفرت انگیز مارتین عصبانی شده بودم که حد نداشت. سریع بطرف خانه دویدم و از بالای شومینه تفنگ کهنه ای که بر دیوار نصب شده بود را برداشتم. تاتیانا که شاهد برداشتن تفنگ بود، به من گفت: " میس ستی عزیز! خودت را کنترل کن! او مست لایعقل است. با او همکلام هم نشو!"

من توجهی به تاتیانا نکردم و باز از خانه خارج گشتم. تفنگ در دست، رو به مارتین و همراهانش کردم و گفتم: " مارتین! زود از اینجا گورت را گم کن! بعدا" چنانچه حال مساعدی داشتی با تو صحبت میکنم! فقط فراموش نکن که وقتی حالت درست شد یک معذرت خواهی به آقای سرژ پائول و خانم تاتیانا بدهکاری! حالا هرچه زودتر این محل را ترک کن تا شلیک نکرده ام!"

مارتین باز خنده های بلند را سر داد و گفت: " ای یاغی کوچولو! هفته دیگر مراسم نامزدی را رسماً برگزار میکنیم! آنگاه در فرصتی مناسبتر و در شرایطی دیگر تو را متوجه خطاهایت خواهم نمود."

من فریاد زدم که: " مارتین! هرچه بین ما بوده تمام شده! من با تو هیچ سنخیتی ندارم و نمیخواهم با تو زندگی کنم. افکار ما با هم در تضاد و در دو جهت مخالف است. نامزدی و هرچه بود را فراموش کن. هدیه هایت را هم برایت بازپس میفرستم!"

مارتین سکوت کرد، هیچ حرفی نزد. فقط بطرف اسبش رفت، سوار بر اسب شده و بر آن نهیب زد و به تاخت از آنجا دور شد. دو سه تن همراهانش نیز سوار بر اسب همگی در پی او رفتند.

بعد از دور شدن آنها، تاتیانا از خانه خارج شد و بطرف آمد و پرسید: " خوبی میس ستی عزیز؟ "

سرژ پائول درحالیکه وارد خانه میشد بی آنکه به من نگاه کند، گفت که: " خبر داری که این تفنگ سالهای سالست شلیک نکرده و هیچ گلوله ای هم در آن نیست؟ "

\*\*\*

در هفته های بعد مراسم ازدواج تاتیانا و لئون برگزار گشت. جشن کوچک و صمیمانه ای بود که بسیار هم خوش گذشت. در طی جشن عروسی، وقتی موزیک ملایمی نواخته شد من بطرف سرژ پائول رفتم. دستش را گرفته و از وی برای رقص آرام دعوت نمودم. سرژ پائول دعوتم را قبول کرد. دقایقی خود را در آغوش او میدیدم و عطر تنش

را نفس میکشیدم. گویی که تمام سالهای عمرم فقط برای این دقایق به انتظار گذشته بود و حال که آرزویم برآورده گشته به هیچ قیمتی حاضر نبودم از گرمی نگاه و دستها و آغوشش جدا باشم.

سالها گذشت... من و سرژ پائول زندگی قشنگی را آغاز کرده بودیم. سرژ پائول مردی بود از همه نظر آگاه و فهیم و مطلع و بسیار مهربان و دوست داشتنی. زندگی من در کنار او، لحظه به لحظه اش با عشق توأم بود. از سوی دیگر و جدای از مسائل عاطفی، در تمام زمینه ها مطالب بسیاری از او می آموختم. در ضمن به پیشنهاد من املاکی که اسنادش به نامم بود را در جهت رفاه حال محرومان بکار گرفتیم. پدرم نیز بعد از یکسری کشمکشها، دیگر تصمیم گرفت در کارهایم مداخله نکند. او تا وقتی زنده بود هیچ اعتراضی به من یا برخورد بدی با سرژ پائول نداشت. ما را در تصمیماتمان آزاد گذاشت.

در آن دوره تاریخی، روند مبارزات کارگران در ابعاد مختلف و در تمام جهان بسیار پویا ادامه داشت. در سالهای بعد از ۱۸۸۶، کارگران هر ساله تصمیم خود را تجدید کرده و مصمم شده بودند که جشن اول ماه می را با تعطیل کردن آنروز، برگزار کنند. در اروپا هم این مسئله مطرح شده بود و در ۱۸۸۹ کنگرهء کارگری با ۴۰۰ نماینده ایجاد شد که بعنوان نخستین پایهء مطالبات خود، خواهان ۸ ساعت کار بودند. آنها اعتقاد داشتند که باید این روز در جهان با یک توقف کار ابراز شود. بتدریج جنبش کارگری در اروپا هم قویتر و متحولتر شد تا اینکه در سال ۱۸۹۰ کنگرهء کارگری این تاریخ را بعنوان جشن برگزیده بر مبنای آن اول ماه می، کارگران تمام سرزمینها برای ۸ ساعت کار که اولین خواست و مطالبهء آنها بوده به عنوان روزی نمادین در مبارزات تلخ و رنجهای گذشته اعلام شد.

در سال ۱۹۱۱ یعنی بیست و پنجسال بعد از آشنایی من و سرژ پائول، ما هر دو دست در دست یکدیگر در تظاهرات بزرگ اول ماه می در نیویورک شرکت کردیم. بعد از تظاهرات به یک کافه تریا رفته و در خلوت آرامش بخش آنجا دو فنجان قهوه و همچنین شکلات دایاموند سفارش دادیم. دقایقی طولانی از گذشته ها و خاطراتمان حرف زدیم.

تاتیانا خواهر سرژ پائول شانس بزرگ زندگی من بود. کسی که به من آموخت شاخهء گل سرخ نباید خم شود و باید با ساقه ای استوار سرفرازه بر تار و پود این جهان تبسم کند و عطر بیفشاند و زیبا و با طراوت باشد. و من در طول زندگی ام با سرژ موفق شده بودم معنای زندگی را درک کنم. سرژ پائول پنجره ها را به روی ذهن ساده و بسته ام گشوده بود. در خلال تمام حوادث و رخدادها از وی آموختم که در برابر بادها و طوفانها مقاوم باشم و هرگاه که میخواستم خم شوم به سرژ تکیه میکردم تا خمیده و فرسوده نگردم.

۱۱ اردیبهشت روز کارگر گرامی باد

ستاره تهران